

گوش دادم و هر بار می اندیشیدم که شریل وارد خانه شده است. چندین بار بلند شدم و به طبقه بالا رفتم تا شاید او را در اتاقش بیابم. صبح روز بعد خسته و کوفته از خواب بیدار شدم. با خودم گفتم شاید اتفاقات شب پیش و در نتیجه نگرانی ام از این که او را دیگر نخواهم دید بیش از حد بزرگ شده است. با وجود این به محل کار او تلفن زدم و دریافتم که چند ماه پیش استعفا داده است. کمی دیرتر به انجمن دوستی تلفن زدم. کسی که پاسخ داد او را نمی شناخت. قهوه ای درست کردم و تمام روز را در صبر و نگرانی به آخر رساندم. هنگامی که صاحب کارم تلفن زد و پرسید که آیا مایلم روز شنبه کار تازه ای را شروع کنم پاسخ منفی دادم. به او گفتم که برای مدتی دوباره مرخصی می گیرم.

۱۶

ساعت چهارونیم راجر تلفن زد و گفت یک ساعت بعد به خانه می آید. قرار بود برای شام بیرون برویم. اما من فراموش کرده بودم.

«راجر من نمی تونم بیام. شریل دیشب از خونه بیرون رفت. نمی دونم کجاست. اون دیگه بر نمی گرده.»
 «ای بابا اپریل. این دفعه اول نیست که اون شب را بیرون مونده. چرا حالا اینقدر نگرانی؟»
 «دیشب دعوای بدی کردیم. او خیلی مشروب خورد و همه چیزهایی که اذیتش می کرد را برام گفت. من باید پیداش کنم.»
 «خیلی خوب. با هم شام می خوریم و بعد می ریم پیدایش می کنیم. خوبه؟»

«تو مجبور نیسی با من بیای. من حتی نمی دونم از کجا شروع کنم.»
 «نگرن نباش اپریل. من باهات می آم. پیداش می کنیم.»
 همان طور که منتظر راجر بودم تصمیم گرفتم که بعد از شام به انجمن دوستی برویم و با کسی که او را می شناسد صحبت کنیم. شاید از او خبری به دست بیاوریم. کوشیدم نام محل هایی را که قبلاً شریل در صحبتهایش

گوش دادم و هر بار می اندیشیدم که شریل وارد خانه شده است. چندین بار بلند شدم و به طبقه بالا رفتم تا شاید او را در اتاقش بیابم. صبح روز بعد خسته و کوفته از خواب بیدار شدم. با خودم گفتم شاید اتفاقات شب پیش و در نتیجه نگرانی ام از این که او را دیگر نخواهم دید بیش از حد بزرگ شده است. با وجود این به محل کار او تلفن زدم و دریافتم که چند ماه پیش استعفا داده است. کمی دیرتر به انجمن دوستی تلفن زدم. کسی که پاسخ داد او را نمی شناخت. قهوه ای درست کردم و تمام روز را در صبر و نگرانی به آخر رساندم. هنگامی که صاحب کارم تلفن زد و پرسید که آیا مایلم روز شنبه کار تازه ای را شروع کنم پاسخ منفی دادم. به او گفتم که برای مدتی دوباره مرخصی می گیرم.

ساعت چهارونیم راجر تلفن زد و گفت یک ساعت بعد به خانه می آید. قرار بود برای شام بیرون برویم. اما من فراموش کرده بودم.
 «راجر من نمی تونم بیام. شریل دیشب از خونه بیرون رفت. نمی دونم کجاست. اون دیگه بر نمی گرده.»
 «ای بابا اپریل. این دفعه اول نیست که اون شب را بیرون مونده. چرا حالا اینقدر نگرانی؟»

«دیشب دعوای بدی کردیم. او خیلی مشروب خورد و همه چیزهایی که اذیتش می کرد را برام گفت. من باید پیداش کنم.»
 «خیلی خوب. با هم شام می خوریم و بعد می ریم پیدایش می کنیم. خوبه؟»

«تو مجبور نیسی با من بیای. من حتی نمی دونم از کجا شروع کنم.»
 «نگرن نباش اپریل. من باهات می آم. پیداش می کنیم.»
 همان طور که منتظر راجر بودم تصمیم گرفتم که بعد از شام به انجمن دوستی برویم و با کسی که او را می شناسد صحبت کنیم. شاید از او خبری به دست بیاوریم. کوشیدم نام محل هایی را که قبلاً شریل در صحبتهایش

اشاره کرده بود به یاد آورم. نمی دانم دکارلوس اسم محل بود یا آبجو. کتم را برداشتم و منتظر راجر ماندم. به دفتر تلفن نگاه کردم. محلی به نام دکارلوس وجود داشت. این همان جا بود. آدرسش را یادداشت کردم. چون شب شنبه بود فکر کردم شاید ننسی را هم در آنجا ببینم. به خودم نفرین فرستادم که چرا نسبت به دوستان او بی علاقه بوده‌ام به طوری که حتی نام خانوادگی ننسی را هم نمی دانستم.

پس از شام به انجمن دوستی رفتیم. عده کمی او را می شناختند اما در چند ماه گذشته او را ندیده بودند. از آنجا به دکارلوس رفتیم. صف مشتریان در مقابل باشگاه طولانی بود و آدمهای گوناگونی در میان آنها دیده می شدند. هنگامی که وارد شدیم به جمعیت نگاه کردم. دود سیگار مانند ابر سیاهی بالای سر آنها موج می زد. سروصدای موسیقی گوشخراش بود و نوع لباس پوشیدن ما با محیط سازگار نبود. مشروب سفارش دادیم اما سروصدا امکان حرف زدن را نمی داد. دنبال شریل یا ننسی گشتیم. حتی احساس کردم اگر مارک را ببینم او را خواهم شناخت. نمی دانستم آیا آنجا هنوز محل تجمع آنها بود یا نه. در طرف دیگر سالن دختری را دیدم که مرا به یاد سیلویا گورنن می انداخت. اما چهره اش به خاطر تراکم دود درست دیده نمی شد. مردم از بین ما رفت و آمد می کردند و گاهی مطمئن می شدم که او سیلویاست و گاهی تردید می کردم. حتی اگر او سیلویا هم بود کمک زیادی نمی کرد اما در آن صورت امکان حضور شریل در آنجا وجود داشت. قیافه آدمهای حاضر را مطالعه کردم جملگی سفید بودند. تا آنجا که می دانستم مارک میتی بود. هنگامی که موزیک قطع شد راجر از من پرسید آیا کسی را شناخته‌ام یا نه. چون جوابم منفی بود آن محل را ترک کردیم.

برای مدتی با ماشین در اطراف مرکز شهر گشتیم و چهره عابران را برای جست و جوی او نگاه کردم اما او را نیافتیم. به خانه بازگشتیم و اثری

از او در آنجا نبود. فنجان‌های قهوه‌مان را پر کردیم و به سالن پذیرایی رفتیم. در آنجا من تلویزیون را روشن کردم.

- «می دونی راجر. من تو این قضیه مقصرم اما زیر بار این که هر روز به خودم بگم تمام تقصیر به گردن منه نمی رم. تقصیر من اینه که همیشه خواستم اون خاطرات خوبی از پدر و مادرمون داشته باشه. من با اون تنها از خاطرات خوش دوران زندگی گذشته‌مان صحبت کرده بودم. می دونسم که اون‌ها به الکل معتادند. به همین خاطر ماها را از اون‌ها جدا کردند. موقعی که نشانی‌ها را برای پیدا کردن پدر و مادرمون به اون دادم باید از اون مسأله باهاش حرف می زدم اما نکردم. فقط امید داشتم که جست و جوهایش با شکست روبه‌رو بشه. اما اون به دنبال اون‌ها رفته بود و پدرمون را پیدا کرده بود و دستگیرش شده بود که اون الکلیه. اطمینان دارم که اون تمام چیزهایی را که می دونست هیچ وقت به من نگفت. چون که می خواست منو ناراحت نکنه. او تصمیم گرفته بود همه دردها را پنهانی تحمل کنه. من اینو می دونسم. البته به غیر از خودکشی مادرمون. اما نمی دونم چرا تمام اون اتفاقات باید چنین تأثیر ناروایی روی شریل داشته باشه.»

راجر گفت: «ایکاش می تونسم چیزی بگم که کمک کنه.»

- «شاید این چیزها برای اون بهانه‌ای بودند که دوباره مشروب خوردن را شروع کنه. شاید اون از قبل الکلی بوده و حالا دنبال دلیلی می گشت تا دوباره شروع کنه. فکر نمی کنی چنین امکانی وجود داره؟»

- «فکر می کنم همه چیز امکان داره. دلایل الکلی شدن پیچیده است.»

- «برخی زمانها فکر می کنم اگه ما سفیدپوست بودیم خیلی از این مشکلات را نداشتیم. من زن شوهرداری می شدم. شاید هم مادری که شاغل بود. درست مثل یک آدم معمولی. منظورم را می فهمی؟ شاید مسأله الکلی شدن برامون وجود نداشت و زندگی امون کاملاً دگرگون می شد. اما در شرایط حاضر اون دروغ می گه تا منو نجات بده و من و اون

هر دو مون بازنده ایم. نمی دونم. اگه اون بیشتر به من می رفت یا من بیشتر به اون، شاید این طوری بینمون شکاف نمی افتاد.»

- «شاید هر دوی شما بیش از حد در جهت مخالف یکدیگر قدم برداشتید. شریل خودش را سرخپوست می دونه و تمام بدیهای اونار را گرفته. تو خودت را سفیدپوست می دونی و اون تمام بدیهای اونار را در تو جست وجو می کنه. قبلاً از چیزهایی که اون در حال مستی به تو گفته بود با من حرف زدی. فکر می کنم وقتی هوشیار باشه اون حرفها را که زده باور نمی کنه. از حرفهای اون این طور برمی آد که اون تو را سفیدپوست می دونه. تو تمام نیازهای اون را برطرف می کنی. در وی نی پگ موندی که در کنارش باشی. او را وادار کردی صدقه قبول کنه.

- «آخه من خواهر بزرگ اونم. باید مواظب اون باشم.»

- «شاید می تونسی به اون بگی که تو هم به کمک اون نیاز داری. یا حداقل به اون روشنی وانمود نمی کردی که تو تصمیم گیرنده هستی. آدمها نیاز دارن احساس کنن اونار ارزش دارن و به کمک اونان نیاز هست. از همه مهمتر اون خودش را در رابطه با تجاوز جنسی مقصر می دونه و می دونه که تو هم اونو مقصر می دونی. می تونم بگم که اون از دست خودش راضی نیست. اون به مشروب پناه می بره برای این که کمک می کنه رفتار خودش را فراموش کنه. برای این که وقتی هوشیاره از دست خودش رنج می بره. اینه که دوباره مست می کنه.»

- «اون چه نوع کمکی می تونست به من بکنه؟ من به هیچ چیز احتیاج ندارم.»

- «اپریل من مطمئنم شریل می تونست چیزی رو به تو بده. الآن درست نمی دونم. چیزی که بتونه رفتارت را نسبت به خودت بهتر کنه.»

- «اون شب من فقط خواستم اون مشروب کمتر بخوره و بخوابه. می خواستم وقتی اون کاملاً هوشیاره بتونیم با هم حرف بزنینم.»

هفته ها گذشت و ما به جست وجو برای یافتن او ادامه دادیم. او هرگز به خانه بازنگشت. هر روز به خانه می آمدم و به اتاق او سری می زدم و همه چیز مثل اول بود. مرتب به باشگاه دکارلوس سر می زدیم اما بی نتیجه بود. برخی از مواقع با ماشین در اطراف مرکز شهر می گشتیم و من افرادی را با شریل اشتباه می گرفتم. از راجر می خواستم که ماشین را پارک کند. به بیرون می پریدم و به دنبال فرد می رفتم. وقتی آن زن برمی گشت هیجانم به یأس تبدیل می شد. زیرا او شریل نبود.

در ماه آوریل هوا کاملاً متغیر بود. برخی روزها آنقدر گرم می شد که زنان کم حوصله لباس تابستانی به تن می کردند اما شب دوباره هوا سرد می شد و حتی درجه حرارت به زیر صفر می رسید. هیچدم آوریل ۱۹۷۲ روز تولدم هوا بارانی بود. در خانه ماندم به این امید که شریل به خاطر تولدم به خانه بازگردد. اما او به خانه نیامد و ما تنها جشن گرفتیم. ده روز بعد روز دلگیری بود. از بعدازظهر باد شروع شد و به تدریج افزایش یافت. هوا برای توفان آماده می شد. چون روز شنبه بود ما سراسر شهر به ویژه مسافرخانه ها را زیرورو کردیم. ما حتی به مسافرخانه های واقع در خیابان اصلی نیز سر زدیم. باران تندتر و تندتر می شد و باد به شدت می گرفت. در نزدیکیهای شب تصمیم گرفتیم جست وجوی خود را متوقف کنیم به ویژه آن که لباس من از باران خیس شده بود.

- «هنگام رسیدن به خانه هنوز تا مغز استخوانم خیس بود و خیلی دلسرد شده بودم. همان طور که لباس عوض می کردم راجر قهوه درست کرد. سپس خاموش در اتاق نشیمن نشستیم و به صدای باران که به پنجره ها می خورد گوش دادیم. از خودم پرسیدم آیا راجر نسبت به من چه فکر می کند. شاید در این فکر است که رابطه اش با من به آن همه مشکلات نمی ارزد. شاید در فکر پایان دادن رابطه اش با من است اما به خاطر شریل آن را عقب انداخته است. آهی کشیدم و او پرسید: «به چی فکر می کنی؟»

- «هیچ چی. فکر تمام اون مکافاتهایی هستم که برات درست کرده‌ام. تا حالا وقت و بنزین فراوانی برای من تلف کرده‌ای در صورتی که می‌تونسی برای خودت بیرون باشی و از زندگی لذت ببری.»

- «خب. وقت و بنزین مسأله‌ای نیست. و با وجودی که بیرون نیستیم هنوز از این که با تو هستم لذت می‌برم. بنابراین اون طوری فکر نکن. وقتی شریل را پیدا کردیم همه تلاشهای ما ارزش خودش را نشون می‌ده.»

- «تو واقعاً از وقت گذاشتن رو این کار ناراحت نیسی؟»

- «فکر می‌کنم شریل به‌رغم مسایل موجودش برای خودش آدمیه و در ضمن خواهر توه.»

سرم را به راحتی روی زانوی او گذاشتم. در کنار او احساس خوبی می‌کردم. باورکردنی نبود که من او را برای چنین مدت طولانی از خودم رانده‌بودم.

ناگهان صدای زنگ تلفن همچون بمبی در خانه ترکید. از جایم پریدم. با زنگ دوم گوشی را برداشتم.

- «هلو؟»

- «شما اپریل هستید؟»

- «بله.»

- «نمی‌دونم اگه منو به‌خاطر می‌آرید. من ننسی هستم. شریل با من زندگی می‌کنه.» صدایش می‌لرزید.

با دلواپسی او را سؤال پیچ کردم. «من شما را به‌خاطر می‌آرم. از شریل چه خبر؟ حالش خوبه؟»

- «الآن بیرون رفت. نمی‌خواسم اون بره. به‌نظر خوب می‌اومد. می‌خواسم تو خونه بمونه. اما اون گفت که باید بره. با من طوری خداحافظی کرد مثل این که دیگه همدیگر را نمی‌بینیم.» ننسی فن‌فن‌کنان حرف می‌زد.

- «می‌دوننی اون کجاست؟»

- «نه و من نمی‌تونسم باهاش برم چون که حال خوب نیست و لباس هم تنم نبود. مادرم گفت اون ممکنه به خودش آسیبی برسونه. من خیلی نگرانم.»

- «وای نه.» من به دیوار پشت دادم. صدایم به سختی بیرون می‌آمد.

راجر پهلوی دستم بود و گوشی را از من گرفت:

او از ننسی پرسید: «اوضاع چطوره؟» چند دقیقه‌ای به او گوش داد و نشانی خانه او را پرسید. سپس پرسید شریل چه لباسی به تن داشت. وقتی تلفنش پایان یافت فوراً به پلیس تلفن زد. نشانی ننسی را به آنها داد و گفت که آنجا همدیگر را ملاقات خواهیم‌کرد. هنوز باران می‌بارید اما به تندی قبل نبود. خانه ننسی را در میان تعدادی کلبه‌کهنه پیدا کردیم. پیش از آن که در بنزیم ننسی در را باز کرد.

- «خبر تازه‌ای داری؟»

ننسی هق‌هق‌کنان پاسخ داد: «نه. من نمی‌دونسم چطوری جلوش را بگیرم. نمی‌دونسم.»

- «ننسی مسأله‌ای نیست. نگران نباش. ما به پلیس تلفن زدیم و اطمینان دارم همه چیز روبه‌راه می‌شه. خیلی ممنون از این که تلفن زدی.» می‌خواستیم به او بگویم که می‌بایستی خیلی قبل از آن به من خبر می‌داد. اما چون خیلی ناراحت بود چیزی نگفتم.

راجر پیشنهاد کرد: «بیا بریم اطراف یه دوری بنزیم. شاید پیداش کنیم.»

ماشین در حال راه افتادن بود که متوجه پلیس در مقابل خانه شدیم. راجر ترمز کرد و هردوی ما بیرون پریدیم. امید داشتیم که پلیس او را پیدا کرده‌باشد. اما او با آنها نبود. راجر چند کلمه‌ای با افسر پلیس ردوبدل کرد. افسر به طرف من برگشت و پرسید آیا امکان می‌دهم به کجا رفته‌باشد.

- «نمی دونم. ما تمام این مدت دنبالش می گشتیم و اون اینجا بود. ایکاش ننسی قبلاً به من تلفن زده بود. الآن اصلاً نمی دونم اون کجا می تونه باشه.»

کلمات شریل مثل رعد در گوشم صدا کرد:
- «... و می دونی مادر بینوای بدبخت ما چه کار کرد؟ اون از پل رودخانه پایین پرید. خودش رو کشت.»

من با صدای بلند این جمله را بیرون پراندم. «اون از پل رودخونه پایین پرید.»
راجر پرسید: «چی گفتی؟»

- «مادر ما خودش را کشت. مادر ما از پل پایین پرید و خودش را کشت. بهت نگفتم؟»
- «نه تو فقط گفتی که او خودکشی کرد... مسأله ای نیست. برو بریم اونجا.»

راجر آنچه گفته بودم را به طور خلاصه برای پلیس بازگو کرد و او توافق کرد که به طرف پل برود و آنجا را بازرسی کند. ما به داخل ماشین پریدیم و ماشین پلیس را دنبال کردیم. تنها چند دقیقه ای از آنجا فاصله نداشت اما به اندازه عمری طول کشید.

با بی صبری پشت چراغ قرمز گفتم: «چرا اون از چراغ فلش دارش استفاده نمی کنه و بوق اضطراری نمی زنه؟»

چشمانم بر آدمهایی که تو پیاده رو راه می رفتند دوخته شده بود. شاید او برای خوردن مشروب جایی رفته باشد. شاید او به خانه برگشته باشد. شاید خدا حافظی اش با ننسی به معنی بازگشت او به خانه خودمان باشد. اگر او را ببینم به شدت در آغوشم می فشارم.

سرانجام به پل رسیدیم. توانستم شیخ افرادی را از دور روی پل ببینم که برای ماشین پلیس دست تکان می دادند. راجر پشت سر پلیس پارک

کرد و ما به طرف جایی که افسر پلیس با دو نفر ناشناس حرف می زد دیدیم.

یکی از آنها می گفت: «کمتر از پنج دقیقه پیش اون روی نرده پل رفت و پرید پایین از دوستم برسید. هر دوی ما اینجا بودیم و اون را دیدیم. ما کوشیدیم نگذاریم اون کارو بکنه. آقا. ما کوبیدیم روی ترمز. اما به موقع به اون نرسیدیم. ای خدا. همش یک دقیقه طول کشید. چرا اون خواست این کارو بکنه؟ این سرخپوستا همش خودکشی می کنن. اگر تو شهر از تیراندازی به هم کشته نشن، خودکشی می کنن. عجب شبی بود. باور کردنی نیست.»

از بالا به پایین نگاه کردم. دنبال بدن او می گشتم. هوا تیره و تاریک بود و چیزی دیده نمی شد. سخنان آن مرد اشکم را جاری کرد. او از چه خبر داشت؟ یک روز شاید بتوانم برای آنها شرح دهم چرا آنها دست به خودکشی می زنند. راجر بازویش را دور کمر من انداخته بود. من گریه می کردم. اشکهایم به همراه باران به رودخانه جایی که او افتاده بود می ریخت. همان جایی که روزی عاشق دیدنش بودم. حالا نگاه می کردم شاید او را زنده در پایین ببابم. اما می دانستم که برای شریل امیدی نمانده است. درد را در درونم حس می کردم. می خواستم هر چه می توانم ناله و زاری کنم. صدایم به جیغ شبیه شده بود. دستگیره پل را چسبیده بودم و دردم را پنهان می کردم. درد دیر رسیدن. همیشه خیلی دیر بود.

پس از آن که به پرسشهای افسر پلیس پاسخ دادم به خانه ننسی بازگشتیم. هنگامی که در را باز کردیم او از قیافه من فهمید چه اتفاقی افتاده است. بلافاصله به گریه افتاد. مادرش متوجه گریه کردن او شد و نزدش آمد و در آغوشش گرفت. او به من غریبه هم نزدیک شد و برای دلداریم بغلم کرد. راجر به سرعت و به طور خلاصه شرح داد چه گذشته است.

همان طور که مادر ننسی چایی درست می کرد گفت: «شریل مثل دختر من بود. می دونید؟ اون خیلی آدم خوبی بود. می دونید. اون به ننسی کمک کرد.»

ننسی افزود: «آره. هر وقت به کمک نیاز داشتم آماده بود.» هق هقش در آمد و در میان گریه اش ادامه داد:

- «برخی مواقع وقتی به پول نیاز داشتیم اون به ما پول می داد. اون هیچ وقت نشان نمی داد که ما به او بدهکاریم. می دونید؟ هر وقت افسرده می شدم اون به من روحیه می داد و منو می خندوند.»
مادر ننسی گفت: «شریل خوراک و سبزیجات می خرید و همیشه با شوخی می گفت که به هر حال اون را می خوریم.»

ننسی و مادرش به هم نگاه ردوبدل کردند.

سپس ننسی گفت: «من تنها کسی نیستم که شریل کمک می کرد. اون برا خیلی از دخترهای دیگه هم این کارو می کرد. به خصوص در مرکز دوستی. اون برنامه های بزرگی داشت. می دونید. عادت داشت کارهای زیادی در مرکز برای جوانها سازمان بده. بعداً دست از فعالیت کشید. یک دفعه تغییر کرد و من هیچ وقت نفهمیدم چرا. اما هنوز به آدمها کمک می کرد ولی نه مثل قبل. بعد با اون مردیکه عوضی آشنا شد. بعد به خونه ما اسباب کشی کرد و من هم به اینجا برگشتم و این باعث شد که بابام خونه رو ترک کنه.»

به خاطر آن که به من دلداری داده بودند از آنها سپاسگزاری کردم. در آنجا خاموش نشسته بودم و چیزی نداشتم بگویم که موجب دلداری آنها شود.

در آنجا ماندیم تا این که مادر ننسی گفت: «خب برای امشب کافیه. شما احتمالاً خسته هستید. شما به خونه برگردید و استراحت کنید.»
ننسی گفت: «خیلی ممنون که برگشتید و خبرش را به ما دادید.» به من

نزدیک شد و مرا در بغل گرفت و گفت: «شریل چیزهایی مثل ماشین تایپ را که به عنوان هدیه براش فرستادید نزد ما گذاشت تا از او نگهداری کنیم. او نمی خواست مارک اونو بفروشه و چیزهای دیگه. خب حالا وقتش نیست. وقتی برگشتید براتون می گم. اینجا برمی گردید؟»
به نظر می رسید که برای ننسی خیلی مهم بود که به آنجا برگردم. بنابراین به او قول بازگشت دادم.

هنگامی که در ماشین بودم به راجر گفتم: «بین با اون که اون فقره هسن در تمام این مدت ماشین تایپ را نفروختند. و دیدی چطوری از شریل حرف می زدند. معلومه اون خیلی دوستش داشتند. بی خود نبود که اون اینجا را بیشتر خونه خودش می دونست تا خونه خودمون.»

- «فکر می کنم تو امشب بهتره به خونه من بیای.»
- «باشه. خوبه. خیلی ممنون. شریل مدت زیادیه که خونه نبوده اما امشب خونه بیشتر خالی به نظر می آد.»

وقتی خوابم برد نصف شب گذشته بود. خواب او را دیدم. توانستم صدای خنده های او را بشنوم اما او را نمی دیدم. نگاه می کردم و نگاه می کردم اما هیچ چیزی دیده نمی شد. تنها صدای خنده اش می آمد. وقتی او را یافتم در گل فرو رفته بود. دستم را برای کمک دراز کردم اما از گرفتن دستم خودداری کرد. تنها می خندید و مرتب فروتر و فروتر می رفت. به او عجز و لابه می کردم که دستم را بگیرد و به گریه افتادم. وقتی بیدار شدم گریه می کردم و راجر مرا در بغل داشت. هنگامی که آرام گرفتم سرم را روی سینه او گذاشتم تا صدای قلب او را بشنوم. باقی مانده های سک سکه تنم را تکان می داد و راجر مرا محکم تر می فشرد. سرانجام به تدریج دوباره به خواب رفتم.

روز بعد پلیس تلفن زد و از ما خواست بدن او را که از رودخانه بیرون کشیده بودند شناسایی کنیم. هنگام بازگشت احساس گنجی بیشتری می کردم. شریل مرده بود. این قطعی بود.

در طی چند روز راجر تقریباً تمام کارها را انجام داد. من بیشتر خاموش بودم و به علت مرگ او فکر می‌کردم. هرازگاهی درباه او با راجر حرف می‌زدم. راجر ترتیب مراسم ختم او را داد. پس از تردیدهایی به خانه استین دالز تلفن زدم و در مورد مرگ او با خانمش صحبت طولانی داشتم. او تفاهم زیادی نشان داد و احساس همدردی کرد. سپس آنها شب قبل از مراسم دفن برای دیدنم به خانه راجر آمدند.

مراسم دفن کوچک و بسیار ساده برگزار شد. بیشتر آدمهایی که آمدند سرخپوست و میتی بودند. از مرگ او به وسیله نرسی و مادرش خیردار شده بودند. از او بسیار تعریف می‌کردند. می‌خواستم برای بر باد رفتن چنین زندگی زیبایی گریه و زاری کنم اما خودداری کردم. نرسی دوباره از من خواست در آینده نزدیک به خانه آنها بروم و من قول بازگشت دادم. پس از اتمام مراسم دفن می‌دانستم که باید تنها به خانه بازگردم. به نظر آمد که راجر به این نیاز من پی برد. او مرا به خانه رساند اما به داخل خانه نیامد و قبل از رفتن گفت: «اپریل هر چقدر دلت می‌خواهد تنها بمون و بعداً به من تلفن کن. منتظرت هستم.»

- «راجر از همه چیز متشکرم. دوستت دارم.»

راجر لبخند زد و گفت: «منم دوستت دارم.»

اشکم مانند باران بهاری فرو می‌ریخت و فریاد زنان ادامه دادم: «به خاطر کاری که با خواهرم کردی از تو متنفرم! به خاطر کاری که با پدر و مادرم کردی از تو متنفرم! به خاطر کاری که با مردمم کردی از تو متنفرم!» خودم را روی تختخواب انداختم و گذاشتم اشکهایم بیرون ریزند. با مشت‌هایم به تخت کوبیدم و گذاشتم بغض درونم خالی شود. خشمی دیوانه‌وار برضد الكل که زندگی ما و مردم ما را متلاشی کرده بود احساس کردم. از این که کارهای اشتباه بسیاری انجام داده بودم از خودم خشمگین شدم. و از این که دیگر با من نبود دلم به حال خودم سوخت.

داخل خانه شدم. بسیار سرد و خالی بود. تصمیم گرفتم تمام وسایل شربل را در صندوق بزرگی جمع کنم. بدین ترتیب همواره پاره‌ای از او با من می‌ماند و امکان می‌داد احساس با او بودن در من نمیرد. در اتاقش را باز کردم و اولین چیزی که دیدم یک بطری خالی ویسکی بود. پیش از این هنگامی که برای برداشتن نام یا نشانی افراد به آنجا رفته بودم متوجه آن نشده بودم. حالا روی کشویی لباس نشسته بود و به من دهن کجی می‌کرد. گلوی آن را گرفتم و آن را محکم به لباسشویی کوبیدم. آنقدر کوبیدم تا شکست و به میلیونها تکه تبدیل شد. فریاد می‌زدم: «از تو نفرت دارم! از تو نفرت دارم! از تو نفرت دارم!»

اشکم مانند باران بهاری فرو می‌ریخت و فریاد زنان ادامه دادم: «به خاطر کاری که با خواهرم کردی از تو متنفرم! به خاطر کاری که با پدر و مادرم کردی از تو متنفرم! به خاطر کاری که با مردمم کردی از تو متنفرم!» خودم را روی تختخواب انداختم و گذاشتم اشکهایم بیرون ریزند. با مشت‌هایم به تخت کوبیدم و گذاشتم بغض درونم خالی شود. خشمی دیوانه‌وار برضد الكل که زندگی ما و مردم ما را متلاشی کرده بود احساس کردم. از این که کارهای اشتباه بسیاری انجام داده بودم از خودم خشمگین شدم. و از این که دیگر با من نبود دلم به حال خودم سوخت.

- «شریل چرا باید خودکشی می‌کردی؟ همه آنهایی که به مراسم ختم او آمده بودند تو را دوست داشتند. اون برات اهمیت نداشت؟ نباید دست به خودکشی می‌زدی شریل! چرا؟ چرا؟ مثل آن که درد شدیدی در بدنم حس کنم به خودم می‌پیچیدم. برای مدتی آرام می‌گرفتم اما بار دیگر به حال اول باز می‌گشتم. این بار احساسات تازه‌ای با توان بیشتری مرا درهم می‌کوبید. مشتم را از روی عجز بر تخت می‌کوبیدم. «... اگر فقط...» این کلمات چندین بار از مغزم گذشت اما حالا دیگر دیر شده بود. شریل مرده بود.

هنگامی که آخرین قطرات اشکم بیرون آمد بر لبه تخت نشستم و به کف اتاق خیره شدم. خرده‌های شیشه همه جا را پر کرده بود. بالش شریل از اشکم خیس شده بود. بار دیگر به کف اتاق نگاه کردم. ایکاش می‌شد مسأله الکلیسم را به سادگی شکستن یک بطری حل کرد. موقتاً احساساتم خالی شد. شروع به تمیزی اتاق کردم دستمال کاغذی‌ها را به سطل آشغال انداختم. تکه‌های بزرگتر بطری را جمع کردم و یکی از آنها دستم را برید. به خونی که بیرون می‌آمد نگریدم: «باز هم خونریزی؟ تو خواهر من، پدر و مادر من و مردم مرا کشتی. حالا دیگر خونریزی بس است!

من از راهی جلوی تو را خواهم گرفت.»

پس از اتمام تمیزی بر روی تخت شریل نشستم. در شگفت بودم که از کجا شروع کنم. به یاد کاغذهای او از جمله دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش افتادم. دو صندوق پر از کاغذ در زیر تخت‌خوابش پیدا کردم. شروع کردم به آنها نگاه کنم. اولین جعبه پر از انشاهایش بود اما من به دنبال یادداشت‌های روزانه‌اش می‌گشتم. آنها در جعبه دوم بود. شروع کردم آنها را بخوانم. آخرین یادداشت به ژانویه سال ۱۹۷۲ بازمی‌گشت. آن همان ماهی بود که به من تجاوز کرده بودند. به دنبال وقایع سال ۱۹۷۰ گشتم.

بیشتر به یادداشت‌های آن سال علاقه‌مند بودم زیرا آن زمانی بود که رابطه‌ام با او قطع شده بود. یادداشت‌های ماه ژانویه نشان می‌داد که او تازه شروع به جست‌وجوی پدر و مادرم کرده بود. ماه فوریه نشان می‌داد که جست‌وجوی او ادامه داشته است. در ماه مارس خبرهای بیشتری دیده می‌شد.

بیشتر و بیشتر چیزهایی را که اپریل می‌بیند مشاهده می‌کنم. آدمهای نابودشده، خانه‌های خراب و میلمانهای شکسته. شاهد همان آدمهایی هستم که در خیابان اصلی شهر پرسه می‌زنند. با هم دعوا می‌کنند، خیابان را به خون یکدیگر آغشته می‌سازند و زنان باقیمانده بدنشان را برای یک بطری ارزان شراب می‌فروشند. بی‌سبب نبود که اپریل از اینجا فرار کرد. از این که میراث قومی‌اش به این روز افتاده بود هراس داشت. او با آن وداع کرد و حالا در آن زندگی زرق و برق‌دار که به جایی نمی‌رسد گرفتار شده است. تشکل‌های نوع‌دوستی! عجب مزخرفاتی! دوروبر او را آدمهایی اهل دادوستد اما تو خالی پر کرده‌اند. درست مثل همان ولگردان در خیابان اصلی. هر چه بیشتر از این نوع خیابانها را می‌بینم بیشتر از خودم می‌پرسم آیا حق با اپریل نیست؟ شاید بهتر است آدمی آن زندگی تو خالی را داشته باشد تا این که توی خیابان زندگی کند. اگر پدر و مادرم را پیدا کنم چه خواهد شد؟ برخی زمانها دست خودم نیست. مانند اپریل می‌اندیشم و این مردمان و این موجودات را خوار می‌شمارم. آنها بازنده هستند اما این بی‌دلیل نیست. هر چه را قبلاً داشته‌اند از دستشان درآورده‌اند. بوروکراسی سفیدپوستان در ساختن تصویر انگلی آنها سهیم بوده است. اما برخی مواقع به این فکر می‌افتم که آنها چاره‌ای جز تن دادن به این زندگی نداشتند و در صورت مقاومت به راحتی شکست می‌خوردند.

آوریل ۱۹۷۰ - اپریل تولدت مبارک. آیا تو به آدمی که همه چیز دارد چه چیز می توانی هدیه کنی؟ من می توانم با گفتن چیزهای دروغ خیال او را راحت کنم.

مه ۱۹۷۰ - نشانی تازه ای را پیدا کرده ام. زنی به نام جوزی (Josie) آن را اجاره کرده است. در می زنم. پیروزی خمیده در را باز می کند. خیلی سرحال به نظر می رسد. در این مدت چنین دستگیرم شده است که با این مردم بهتر است ساعتی معینی از روز روبه رو شد. باید موقعی از روز با آنها مواجه شوی که مستی شب پیش از سرشان پریده است و هنوز مشروب خوردن امروزشان را شروع نکرده اند. از او می پرسم که آیا هنری یا آلیس رین تری را می شناسد.

- «هنری. هنر رین تری؟» او با لهجه فرانسوی حرف می زند.

مؤدبانه و با خوش رویی می گویم: «بله من دختر اون هستم و مدتی است دنبالش می گردم.»

- «ای وای. بله. ما دوستان خوبی هستیم. بفرمایید تو. اینجا بنشینید. وقتی برفها آب شد به دیدن ما می آید. در زمستان به شمال می ره. برخی مواقع اینجا می مونه. ما مهمونی های بزرگ ترتیب می دیم. برخی مواقع با هم سخت دعوا می کنیم. سپس اون از اینجا می ره و بار دیگه برمی گرده. چند هفته دیگه برگردید اونو اینجا می بینید.»

به آن زن بی دندان می گویم که چند هفته دیگر برمی گردم.

ژوئن ۱۹۷۰ - چندین بار به اینجا آمده ام و مایوس برگشته ام. بار دیگر در می زنم و انتظار دیدن او را ندارم.

- «آهای شریل دوباره تویی؟ بیا تو بیا تو.» چهره اش غرق خوشحالی می شود. هنوز دندان ندارد.

- «هنری. هنری. بیا بیرون. ببین کی او مده. زود باش هنری.» صدایش گوش خراش است.

مرد پیر با موهای خاکستری بیرون می آید. او تلوتلو خوران با کنجکاوی به من نگاه می کند. تصور می کنم قبلاً جوزی با او درباره من صحبت کرده است. با این حال چند دقیقه ای طول می کشد تا او متوجه من شود.

لبخند از چهره ام می گریزد اما به تدریج بر چهره او می نشیند.

- «نه. نه. این امکان نداره! دختر کوچولوی من. شریل. بچه کوچولوی من. حالا خوب بزرگ شدی.»

با خنده نزدیکتر می شود. می کوشد تعادل خود را حفظ کند اما زیاد خورده است و این امر امکان پذیر نیست. لباسهایش کهنه و کثیف اند. اشکهایش از روی خوشحالی و شاید از روی خجالت از چشمان آب آورده اش بیرون می ریزند.

جوزی با غرور طوری رفتار می کند که گویا این ملاقات «شادی بخش» از طرف او ترتیب داده شده است.

- «به نظر معجزه است. به نظر می آید معجزه است.» او با تکرار این کلمات به پدر و دختر که با هم روبه رو شده اند نگاه می کند. من سرجایم میخکوب شده ام و می کوشم تصویر واقعی پدرم را بفهمم. هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به او به خرج نمی دهم و مرد پیر به من نزدیک تر می شود.

می گوید: «من نمی توانم باور کنم که بعد از این همه سالها ما اینجا روبه روی هم وایساده ایم.»

ساکت ایستاده ام و هراسی را که در درونم در حال جوشیدن است پنهان می کنم. من نمی دانستم چه چیز در انتظارم است اما تصور روبه رو شدن با این انسان از دست رفته را هم نکرده بودم. این است پدر من! من از زنانی که یکی پس از دیگری از آشپزخانه به بیرون سر

می‌کشند تا این خوشحالی احمقانه را ببینند می‌هراسم. پوسیدگی اطراف و ناامیدی حاکم بر محیط کشنده است. سرطانی که در پادشاهان دیگر دیده‌ام به اینجا نیز سرایت کرده است. تمام آرزویم برای بازسازی ملتی که روزی مفتخر بود، یکسره نابود می‌شود. موجود رقت‌انگیز روبه‌رویم را مطالعه می‌کنم. پدرم! این موجود حقیر!

پندارهای دوران کودکی اثرات ناگواری بر من داشته است. تمام این سالها تا همین لحظه پدرم را به صورت مردی بلند و زیبا تجسم کرده بودم که اگر در زمانهای قدیم می‌زیست می‌توانست پیکارجوی ماهری باشد. اما حالا مایلم به او پشت کنم و از این خانه بگریزم و چنین وانمود کنم که اتفاقی نیافتاده است و اصلاً او را ندیده‌ام. فرض کنم که یتیمم. باید به اپریل گوش می‌دادم.

ناشیانه مرا بغل می‌کند. بدنش بوی گند الکل می‌دهد. چشمانم را می‌بندم تا کسی متوجه واکنشم نشود. نفسم را نگه می‌دارم تا بوی گند بدنش بیش از این آزارم ندهد. عمری می‌گذرد تا مرا رها کند. به طرف حاضران برمی‌گردد و می‌گوید: «چرا بی‌کار و ایساده‌اید. برایش مشروب بیارید، این اتفاق را باید جشن گرفت. من دختر کوچولوم را پس از این همه سال پیدا کرده‌ام. بگو شریل. خواهرت کجاست؟ اپریل کجاست؟ من دلم برای هردوتون تنگ شده.»

او یک بطری آبجو به دستم می‌دهد و اشکها و آب بینی‌اش را با آستین چرکین‌اش پاک می‌کند. پاسخ نمی‌دهم. تنها با خودم چنین فکر می‌کنم: «اپریل در مکانی دور است و از حال تو خبر ندارد. تو، تو، توی زالو!»

با سپاسگزاری مقداری آبجو می‌نوشم. دلم را به هم می‌زند. برای اولین بار در زندگی‌ام نفرت، انزجار و سرافکنندگی به من روی می‌کند. بلکه سرافکننده‌ام. چگونه احساساتم را بیان کنم. باز مقداری

آبجو فرو می‌دهم. به‌رغم این که دلم می‌خواهد از آنجا فرار کنم بقیه روز را با آنها می‌مانم. می‌خواهم در مورد مادرم زمانی که مستی از سرش پریده است پرس‌وجو کنم. بامزه است که هنوز می‌توانم او را بابا صدا کنم. ساعتها با آنها می‌نوشم و زمان را با گیجی، احساس تهوع‌آور و با خنده‌های احمقانه سر می‌کنم. جوزی جای خوابم را روی مبل اتاق نشیمن به موقع آماده می‌کند.

صبح روز بعد با بی‌حوصلگی منتظرم تا بابا از خواب بیدار شود. تقریباً ظهر است. او به آشپزخانه می‌آید. قیافه‌اش از شب پیش بدتر شده است. زیرپیراهنی خاکستری پاره‌ای به تن دارد و شلوار تیره‌اش با بندهای شل و تاب خورده‌ای به بدنش آویزان است. قهوه‌ای برایش می‌ریزم. جوزی در آشپزخانه سرگرم است. هیچ کس حرفی نمی‌زند و تنها صدای هورت کشیدن قهوه بابا به گوش می‌رسد.

سرانجام از او می‌پرسم: «بابا می‌تونیم حرف بزیم؟» صدایم خیلی بلند است. یواش‌تر می‌پرسم: «می‌خوام درباره مامان حرف بزنی. اون چگونه؟ تو اونو می‌بینی؟» با قیافه‌اش نشان می‌دهد که مایل به حرف زدن نیست اما اصرار می‌کنم: «خواهش می‌کنم بابا. از مامان حرف بزنی. اون کجاست؟»

بار دیگر اشک به چشمانش می‌ریزد. او به سادگی می‌گوید: «اون بینوا پارسال مرد.»

پرسیدم: «مرد؟ مامان مرد؟» باور نمی‌کردم. اما به یاد آمد که زمان بچگی مان او بیمار بود. شاید به همین علت مرده است. ایکاش توانسته بودم او را ببینم. بینوا. مادر عزیزم. شاید به همین علت بابا به الکل پناه برده است. بابا حتماً خیلی دلش هوایش را می‌کند. او نمی‌تواند بدون مامان زندگی کند. می‌توانم او را ببخشم. و فکرهای بد را در موردش فراموش کنم.

می‌کوشم بار دیگر او را به حرف آورم. «بگو بابا. چی شد؟»

«مادرت خودکشی کرد. اون یک نامه برام گذاشته بود. من اون سال زود به شمال رفته بودم. من یه نوه اونجا دارم و هرازگاهی پیشش می‌رم. اونا نامه را به اونجا فرستادن. اون بینوا از پل رودخونه پایین پرید. من نامه را به اداره پلیس بردم و به اونا نشون دادم. اونا بدن یه زن را پیدا کرده بودن که همه نشونی‌هاش به مادرت می‌خورد. اون از زندگیش راضی نبود. زمانی که اون شماها را از دست داد و آنا کوچولو هم مرد خیلی ناراحت شد. اون می‌دونست که دیگه هیچ وقت نمی‌تونه شماها را پس بگیره. وقتی به دیدن شماها می‌اومد بیشتر ناراحت می‌شد. برای همین دیگه نیومد. اون قبلش هم سعی کرد خودش را بکشه.»

می‌گوשמ گفته‌های او را بفهمم. «... به دیدن ماها که می‌اومد ناراحت می‌شد؟...» خب ماها چی؟ توی اون پرورشگاهها؟ البته یکی از آنها خیلی بد بود و اپریل بیچاره بیشترین بدبختی را تحمل کرد و من از وضع او رنج می‌بردم. آدمهای دوروبرمان پدر و مادر حقیقی مان نبودند. حالا تمام آن قولهایی را که به ما دادید به یاد می‌آورم. شما مرتب قول می‌دادید که ما را برای بار دیگر به خانه خواهید آورد. ما به شما ایمان داشتیم. ما شما را باور کردیم و به شما وفادار ماندیم. اما همه آنها بیهوده بود.

من خشمگینم اما دنبال دعوا نمی‌گردم. به اطلاعات زیادی نیاز دارم: «آنا کیه؟»

بابا با تعجب به من نگاه می‌کند. «تو آنا را نمی‌شناسی؟ البته که نه. تو خیلی کوچولو بودی وقتی اون مرد. اپریل باید پادش بیاد. اما اونم کوچیک بود و آنا عمر زیادی نکرد. اون خواهر کوچولوت بود. اما اون بچه مریضی بود. اونا باید بیشتر توی بیمارستان نگهش می‌داشتن. اما زود فرستادنش خونه. اونا تقصیر را به گردن من و مامانت انداختن. اون بپونه‌ای بود تا دخترها را بگیرن. نه دخترم. مامان زن خوشحالی نبود.»

درحالی که از شنیدن پاسخی صادقانه در هراسم با صدای نرمی می‌پرسم: «چرا موقعی که ما بچه بودیم به دیدن ماها نیومدیت؟» برای بار دیگر سکوتی طولانی می‌کند و مثل این که جواب قانع‌کننده‌ای یافته است می‌گوید: «من برای مدتی طولانی به شمال رفتم. من اینجا نبودم که به دیدارتون پیام. مامان هم نمی‌خواست شماها متوجه حالش بشین. اون خجالت می‌کشید. نمی‌خواست با شماها روبه‌رو بشه. اونا نباید شماها را از ما جدا می‌کردن. اون بچه فقط مریض بود.» بابا بار دیگر ساکت شد.

بابا از من می‌خواهد که فردا برای دیدنش به آنجا برگردم. من می‌پذیرم. روز بعد به آنجا می‌آیم و جوی می‌گویم که بابا همان روز صبح برای دیدن دوستانش بیرون رفته است. با خودم فکر کرده بودم که بی‌صبرانه منتظر دیدار من است. حتماً!

به یادداشتهای شریل چنگ زده و بر روی تخت نشسته بودم. این دومین باری بود که به آنا اشاره می‌شد. پس از آن که شریل در صحبت‌هایش به آنا اشاره کرده بود به او فکر می‌کردم. به یاد می‌آورم که او را آنا کوچولو صدا می‌کردم. این نام صحنه‌ای را در ذهنم زنده می‌کرد که مادرم او را در بغل داشت و تکانش می‌داد. همیشه تصویر مبهمی از او داشتم اما هیچ‌گاه نمی‌دانستم که او خواهرمان است. آنا کوچولو. او فقط مدت کوتاهی با ما بود اما مریض بود و باید به بیمارستان می‌رفت و حالا هم در اینجا، در یادداشتهای شریل، بابا هم همان چیز را می‌گفت. او بخش کوچکی از زندگی ما بود. او بیشترین دگرگونی را برایمان به ارمغان آورده بود.

احساس شریل را در هنگام یافتن بابا می‌توان در واکنشش دید. پس از آن که او همه چیز را برایش تعریف کرد شریل روز بعد بار دیگر به دیدنش رفت. هنوز به او وفادار بود. چطور می‌توان حس غریزی او به خانواده‌اش را تشریح کرد؟ من این حس غریزی را تنها در رابطه با خودم دارم و اگر

کسی باعث ناراحتی ام شد او را از خودم می‌رانم. من همیشه تنها بوده‌ام. تنها اخیراً راجر را به زندگی ام راه داده‌ام. سپس ننسی و مادرش را کشف کردم که با در آغوش گرفتنم به من دلداری و آرامش و هر چه به شریل می‌دادند را بخشیدند. قبل از راجر چه کس دیگری مرا در آغوش گرفته بود و در این کار واقعاً صادق بود؟ شاید خانم دیون. به یاد دارم که دفعات زیادی آرزو کرده بودم که مثل شریل احساساتی باشم. شاید ملاقات او با بابا تصویری را که شریل از خودش ساخته بود، نابود کرد. اما این عجیب است زیرا او قبلاً هم جنبه‌های زندگی سرخپوستان را دیده بود. پیش از این، از خودم درباره تصویری که او از پدر و مادرم ساخته بود پرسش کرده بودم. آیا این همان تصویری نبود که او را امیدوار نگه داشته بود و به او نیرو می‌بخشید؟

هیجدهم فوریه ۱۹۷۱ - پسری به دنیا آورده‌ام. این روز می‌توانست روز ویژه‌ای برایش باشد. روزی که عمه‌ها و خاله‌ها پدر و مادر و مادر بزرگ و تمام خویشاوندانش شادی کنند. در عوض من و او تنهایم. آن جوکی که خوانده‌ام چه بود؟ اگر او می‌دانست چه چیز در انتظارش است موقع به دنیا آمدن گریه و زاری بیشتری می‌کرد!

بیست و دوم فوریه ۱۹۷۱ - پس از کلنجار رفتن زیاد با خودم تصمیم گرفتم نام تو را هنری لیبرتی رین‌تری (Henry Liberty Raintree) بگذارم. به این امید که فردی کاملاً متفاوت از پدر بزرگت باشی.

یک پسر؟ شریل یک پسر دارد؟ از دست خودم عصبانی شدم و سرگیجه گرفتم. به خاطر اخلاق خودم. به خاطر این که شریل وادار شده بود با من احساس بیگانگی کند. از بهترین اتفاق در زندگی اش حرفی به میان نیاورد. هنری لیبرتی رین‌تری. سپس لبخند زدم. بخشی از شریل هنوز زنده است. پس از مدتی خواندن را از سر گرفتم.

مارس ۱۹۷۱ - ننسی از بچه نگهداری می‌کند و من برای مدتی آزادم. از این که می‌توانم از خانه بیرون روم احساس خوبی دارم. این اواخر بیچام خیلی بد اخلاقی می‌کرد. علاوه بر آن مجبور شدیم خانه را عوض کنیم چون در آنجا بیچاره شدن قدغن بود. صاحب خانه آدم ریاکاری است. زمان پرداختن اجاره همیشه با تحقیر به من نگاه می‌کند. فکر می‌کردم پسرم زندگی را برایم بهتر کند اما در اشتباه بودم. از این محل که دور هم جمع می‌شویم خوشم می‌آید. فکر نمی‌کنم ننسی از این که شبها دیر به خانه می‌آیم ناراحت شود. او با من تفاهم دارد.

۱۹۷۱ - خوشحالم که مادر ننسی اجازه می‌دهد پسرم آنجا بماند. آیا احساس گناه می‌کنم؟ تنها زمانی که مست نیستم و سخت می‌کوشم که از مستی در نیایم. ایکاش مادری مثل او داشتم.

اکتبر ۱۹۷۱ - امروز بابا می‌گوید نمی‌داند برای زندگی به کجا برود زیرا قدرت پرداخت اجاره‌اش را ندارد. می‌دانم دنبال چیست. چهل دلار به او می‌دهم. چشمانش از حدقه بیرون می‌زند. معمولاً ده یا بیست دلار به او می‌دهم.

با ننسی در کارلوس هستیم. دار و دسته مان جمعند. چندتا هالو گیر آورده‌ایم تا پول مشروب ما را بپردازند. اینجا باشگاه ارزانی است. پولم را به بابام می‌دهم که بتواند تانکش را بپوشد و خودم اینجا می‌آیم چون که مشروبیم مجانی است. به جوکهای بی‌مزه آنها می‌خندم و اجازه می‌دهم به من دست بزنند. آنها فکر می‌کنند بعداً بیشتر از اینها نصیبتان می‌شود اما کور خوانده‌اند.

مارک دوستو. ایکاش همه این مردها مثل او بودند... اما نیستند. ننسی می‌گوید اگر دوروبر مارک بگردم «خانم» او یعنی سیلویا

آشوب بپا خواهد کرد. مارک سر میز دیگری نشسته است. به اینجا می آید تا سلام کند اما محلش نمی گذارم. قرار بود در طول هفته به من تلفن کند. امشب این هالوها راستی راستی به من ور می روند. باید بروم و با مری خوش و بیش کنم.

به طرف میزم برمی گردم و این صدا را می شنوم: «اوهوی. سرخپوست بوگندی. من مردم را به هیچ کس نمی دم. صدام را می شنوفی؟ به خصوص به توی بوگندی.»

سیلوپا سر راه من ظاهر می شود و جلویم می ایستد. من هم می ایستم. به چشمان او نگاه می کنم و می گویم:

«عزیزم چه مرضیته؟ با مرد تو نمی توئم قاطی بشم؟ در ضمن من سرخپوست نیستم. من دورگم.»

احساس دوگانه ای دارم. هم مسخره ام و هم دست بالا را دارم. می دونم به چه کارهایی قادرم دست بزنم. به سردترین شکلی به او زل می زنم. می دانم که در این دور برنده شده ام. او نمی تواند با نگاهم همسنگی کند. این بمب موبور انگشتش را در شانه من فرو می کند و با زبان بی زبانی به من می فهماند که چه خواهد کرد. من به دور خود چرخ می زنم و با مشتم آهسته به صورت او می کوبم. به طوری که او به زمین می افتد. همه می خندند و امید دارند که دعوا شروع شود. من از روی او رد می شوم و سرجایم باز می گردم.

«شریل تقاصشو پس می دی.»

«سیلوپا بهتره تمام زورت را بزنی.»

مارک با تبختر به سر میز من می آید. اطرافیان پرازشم پراکنده می شوند. سر میزم می نشیند و پوزخند می زند. طعنه زنان به او می گویم: «خب، تو جایزه منی؟» در پایان شب هردو در یک رختخواب می خوابیم.

مارک به خانه من اسباب کشی می کند. ننسی از آنجا می رود.

صاحب خانه پس از اولین پارتنی عذر ما را می خواهد. خانه ارزانی پیدا می کنیم.

نوامبر ۱۹۷۱ - من کار می کنم. مارک در خیابان کار می کند. ما همیشه هشتمان گرو نهمان است. کلیه مبلمانم بجز ماشین تایپ را می فروشم. نمی دانم چرا اپریل آن را به من هدیه داد؟ او استعداد نویسندگی خوبی دارد نه من. آن را به ننسی می دهم تا از آن نگهداری کند والا مارک آن را می فروشد.

دستم کاملاً خالی است. مارک به همه بدهکار است و هیچ کس به ما وام نمی دهد. مارک به من می گوید:

«اون پسره را می شناسی که به باشگاه می آد و همیشه دنبال دخترها می گرده؟ اون وضعش خوبه و بعضی مواقع با من گپ می زنه.»

«می دونم کی را می گی. چطور؟ می خوای ازش پول قرض کنی؟»

«اون هیچ وقت پول قرض نمی ده. اما بعضی وقتا از دختری خوشش می آد و از من می پرسه اگه بتونم ترتیب ملاقات را بدم. آن وقت من از دختره می پرسم. اگه راضی بود پول را با هم تقسیم می کنیم. فهمیدی؟»

«منظورت اینه که تو یک جاکشی؟»

«نه یک جاکش شریل. من فقط به هردو طرف لطف می کنم و پولی درمی آرم. ما حالا بدجوری به پول احتیاج داریم و می دونم تو چشمش را گرفتی. فکر کردم شاید فقط این دفعه روش فکر کنی.»

«تو از من می خوای با مرد دیگه ای بخوابم؟»

«نه بابا. این به این معنی نیست که تو از اون خوشت می آد. فقط

فرض کن یک معامله است. بهش گفتم که تو یک دختر فوق العاده ای

هسی و اون حاضره پول بیشتری بده. شریل ناز نکن. می تونی با یک ساعت کار پنجاه دلار دربیاری. سعی می کنم حتی بیشترش کنم.»
با خشم به او گفتم: «حرفش را نزن.»

- «من روسپی نیستم.» از خانه بیرون زدم. یک هفته گذشت. هنوز پولی در بساط نیست. من در باشگاه مشروب می خورم. تقریباً مستم. مارک پیشم می آید. هالوی بغل دستم که مشروب برایم می خرید در می رود. این به خاطر هیکل مارک است. «شریل خواهش می کنم. ما باید یک مقدار پول دست و پا کنیم. صاحب خونه ۲۴ ساعت بیشتر به ما وقت نداده.»

بعد از یک ساعت برمی گردم. پول اجاره آماده است. حتی کمی بیشتر گرفته ام. لیوان مشروب دیگری می خورم. باز هم بیشتر. پدر و مادرم رهایم کردند. اپریل مرا ترک کرد. مارک از من سوءاستفاده می کند. مشروب دیگری می خورم. باز هم بیشتر. بگذار مارک از من سوءاستفاده کند. برایم اهمیت ندارد. بگذار اپریل در قصر سفید آرزوهایش بنشیند. برایم دیگر اهمیت ندارد.

ژانویه ۱۹۷۲ - حالا دیگر روسپی کار کشته ای شده ام. به طور تمام وقت در خیابانها ولو هستم. مشتریهایی را انتخاب می کنم که خوک صفت نیستند. خب، آنها هم خوک صفتند اما از راههای دیگر. مارک هم مشتریهای زیادی پیدا می کند. من وارد کارهای دیگری هم شده ام که خانم سمپل در سخنرانی اش راجع به «علایم بیماری» به آنها اشاره ای نکرد. هنوز پولی در دستم نیست. بابا را می بینم. اولین چیزی که به من می گوید این است: «شریل بیست دلار پول داری؟ می خوام غذا بخرم.»

- «من هیچی ندارم.»

عصبانی می شود: «منظورت چیه؟ هیچ چی نداری؟ تو پول

داری که مثل بشکه خودت را پر کنی اما برای بابای بیچارت چیزی نداری؟ آیا اون مردیکه بی سر و بی پا بهت گفته چیزی به من ندی؟ تو به درد هیچ کاری نمی خوری. تو فقط با ولگردها سروکله می زنی. من پول می خوام. من غذا می خوام. من باید پول اجارم را بدم. هیچ چی ندارم. چطور نتونسی یک کار ساده را برا خودت نگه داری؟»

به او می گویم که از من بدتر است. به او فحاشی می کنم. هر چه درباره اش فکر می کنم به او می گویم. به او می گویم که او یک زالوست. یک موجود پست. به او می گویم که تقصیر او بود که مامان خودش را کشت. اشک به چشمانش می ریزد. او را تنها رها می کنم تا در احساس گناهش بسوزد.

مارک به خانه می آید. من خشمگینم و هنوز در فکر. مارک خشمگین است. باید در باشگاه باشم. او سرم داد می زند و می گوید ما بدجوری به پول احتیاج داریم. من هم سر او داد می زنم. او کتکم می زند. عادت کرده ام. او مواظب است به صورتم نکوبد. می داند که برای کار خوب نیست. از خانه بیرون می روم.

من در کنار خیابان اصلی راه می روم. جای من آنجاست. با ولگردان دیگر همراهم. داخل هتلی می شوم. نمی دانم کدام یک. تنها کلمه نوشیدنی را دیده ام. فقط به یک لیوان مشروب نیاز دارم. چندتایی می خورم. دلتنگی ام زیاد است. این بار از مشروب کاری ساخته نیست. به خیابان باز می گردم. مستم. می خوامم جلوی ماشینی بپریم. مردی که برایم مشروب خریده است با من می آید. عجب آشغالی. به طرف خانه ام راه می افتم. او می خواهد مرا ببوسد و عجله دارد. «بزن به چاک. مردیکه زشت پیر. تو می دونی که من روسپی نیسم.» نمی دانم چرا این حرف را می زنم اما دوباره تکرارش می کنم. به سختی می توانم تعادل خودم را حفظ کنم. مثل این است

که دو تا از من وجود دارد. یکی مواظب است و دیگری عمل می‌کند. «می‌خوام ماچت کنم. می‌دونم که هسی. پس برام اطوار نیا. برات پول دادم.»

- «توی بوگندی راحتم بگذار. توی آشغال خوک!» او مرا هل می‌دهد. من به دیوار می‌خورم و روی زمین می‌نشینم. پاهایم در برابرم دراز می‌کشند. چشمانم را می‌بندم. همه چیز دورم می‌چرخد و از آن خوشم می‌آید. چشمانم را نیمه‌باز می‌کنم. مواظب آن مرد هستم. او کاملاً ترسیده است. برمی‌گردد و فرار می‌کند. لبخند می‌زنم و دوباره چشمانم را می‌بندم. به هوش می‌آیم. هنوز همان جا هستم و پاهایم در جلویم دراز کشیده‌اند. متوجه می‌شوم که اطرافم را قوطی‌های خالی غذا و آشغال گرفته است. به آنها می‌گویم: «سلام! به خانها آمده‌ام.» در دلم می‌خندم. به سکسکه می‌افتم. بار دیگر در دلم می‌خندم. فکر می‌کنم فردا صبح کارگر شهرداری مرا با دوستان آشغال با خود خواهد برد. بار دیگر می‌خندم. می‌کوشم بلند شوم. نمی‌توانم. بنابراین آرام می‌گیرم. هرازگاهی در دلم می‌خندم و این مثل آهنگ بی‌صدایی می‌ماند.

بیدار می‌شوم. دستم در دست اپریل است. او را نمی‌توانم ببینم اما او اپریل است. دستش را می‌فشارم.

برای مدتی طولانی در آنجا نشستم و به فکر فرو رفتم. سپس به ساعت نگاه کردم و آهی کشیدم. ساعت سه صبح بود. می‌دانستم باید چه کار کنم. حالا می‌دانستم چرا بازگشت به خانه ننسی آنقدر برایم اهمیت داشت. باید تا صبح صبر می‌کردم. به سرعت در اطراف اتاق قدم زدم و سرانجام به خواندن یادداشتها بازگشتم. آنها را در جعبه گذاشتم و سپس با لباس روی تخت دراز کشیدم. دستهایم زیر سرم بود و به سقف اتاق خیره شده بودم. صدای تک‌تک ساعت طبقه پایین به‌طور غیرمعمول بلند بود و

بسیار کند به نظر می‌آمد. چند ساعت دیگر می‌توانم به خانه ننسی نزد هنری‌لی بروم.

برای لحظه‌ای خاطراتم با شریل دوباره زنده شد. خاطره صدایش، خاطره دکلمه کردنش موقعی که قطعه شکار گاو و وحشی را برایم می‌خواند. ای خدا چرا با من حرف نزد؟ چرا ما نتوانستیم با یکدیگر حرف بزنیم. آیا حرف زدن کمکی می‌کرد؟ هرازگاهی خاطراتش بر من سنگینی می‌کرد و به دنبالش اشک از چشمانم فرو می‌ریخت.

صبح روز بعد بیدار شدم و از این که خوابم برده بود به هراس افتادم. سپس دریافتم که برای رفتن به خانه ننسی هنوز زود است. آفتاب تازه در حال سرزدن بود و نور زرد و نارنجی به آسمان می‌پاشید. به پایین رفتم تا قهوه‌ای درست کنم و سرحال بیایم. چشمانم گود افتاده بود. بار دیگر خانه خالی، سرد و بدون حیات به نظر می‌آمد. با فنجان قهوه‌ای در دست در خانه را باز کردم و به خیابان خالی نگاه انداختم. پرنده‌ها تازه شروع به خواندن می‌کردند. شب قبل باران باریده بود و همه جا خیس بود. بوی زمین خیس نیروبخش بود. در آنجا ایستاده بودم و نفس عمیق می‌کشیدم که متوجه نامه‌ای در صندوق پستی شدم. فکر کردم فعلاً همان جا رهایش کنم اما تصمیمم عوض شد. متوجه دست‌خط شریل شدم. ضربان قلبم تندتر شد. پاکت را پاره کردم و بر روی پله خیس نشستم.

اپریل عزیز

وقتی این نامه را دریافت می‌کنی من کاری را که باید انجام دهم به پایان رسانده‌ام. با پسر هنری‌لی خداحافظی کرده‌ام. نتوانستم خودم را راضی کنم که از قبل درباره‌اش با تو حرف بزنم. حالا می‌دانم تو هر چه لازم باشد برایش انجام خواهی داد. همچنین می‌دانم که مری و ننسی مطابق میل تو عمل خواهند کرد. آنها از هنری‌لی مواظبت می‌کنند. در تمام عمرم آرزو داشتم به عنوان

خانواده گرد هم آیم اما حتی نتوانستم از بچه‌ام نگهداری کنم! در مورد مرگ من احساس گناه نکن و متأثر نشو. آدمی فکر می‌کند که بر طبیعت غلبه دارد اما او در اشتباه است. روح بزرگ (Great Spirit) با قرار دادن پاره‌ای از طبیعت در یک یک ما، آن را از آدمی نیرومندتر کرده است. در همه ما غریزه زیستن وجود دارد. اگر آن غریزه نابود شود ما مرده‌ایم.

اپریل در زندگی لازم است ذره‌ای شادی وجود داشته باشد. اگر شادی یافت نشود ما زندگان مرده‌ایم. من دیگر نمی‌توانم این زندگی مرده را ادامه دهم. هر روز ذره‌های بدنم را قطره قطره بنوشم تا به خواب روم.

اپریل تو توانمندی. رویاها را برایم خواب ببین. آنها را به واقعیت تبدیل کن. به آنچه هستی افتخار کن. به آنچه تو و هنری‌لی هستید. من به مادرمان می‌پیوندم.

تو و هنری را دوست دارم.

شریل

یک ساعت بعد برای بار دیگر در خانه ننسی بودم. مثل آن که او هم منتظرم بود. در را به رویم باز کرد. به دنبالش او تا آشپزخانه رفتم. پسرک کوچکی سر میز نشسته بود و غذا می‌خورد. هنگام ورود به من نگاه کرد و لبخند زد. همان لبخندی که در مدت زمان بسیار دوری هنگامی که هم‌سن مادرش بود در چهره شریل دیده بودم.

ننسی شروع کرد توضیح دهد اما او را متوقف کردم. به او گفتم که همه چیز را می‌دانم. همان طور که به هنری‌لی خیره شده بودم به یاد کلماتی افتادم که در شب پیش بر زبانم رفته بود: «مردم، مردممان». دیگر ریشه‌هایم را نفی نمی‌کردم. غم‌انگیز است که مرگ شریل باعث شد تا هویت خودم را بپذیرم.

اما نه. شریل یک بار گفت: «تمام زنده‌ها می‌میرند تا موجودات تازه‌ای پا به حیات گذارند.» شریل مرد اما برای من و هنری‌لی فردایی وجود دارد و آن فردای بهتری است. برای به دست آوردن آن می‌کوشم. برای خواهرم و پسرش، برای پدر و مادرم و برای مردمم.

PUBLISHER'S NOTE

Glenderson publisher has published different titles in the field of literature, history, psychology, philosophy, religion and politics with the co-operation of various consultants and skilled experts. Due to current cultural conditions and the apparent desire of other cultures to become acquainted with the Iranian civilization and culture, and also the desire of other scientists to familiarize themselves with the various resources of this country, we are obliged to seek for a way to communicate with our abroad readers. So we are certain teaching out for your co-operation.